

فصلنامه علمی-پژوهشی آیین حکمت

سال نهم، پاییز ۱۳۹۶، شماره مسلسل ۳۳

نقد و بررسی علل «از خود بیگانگی» از منظر فویر باخ و کارل مارکس

تاریخ دریافت: ۹۴/۲/۲۰

تاریخ تأیید: ۹۶/۷/۱۷

سید عابدین بزرگی *

فویر باخ و کارل مارکس از هگلیان چپ‌گرا و فیلسوفان مادی‌ای هستند که بعد از هگل، درباره «از خود بیگانگی» و علل آن بحث نموده‌اند. فویر باخ بر این باور است که انسان‌ها، با فرافکنی و برون‌فکنی کمالات خود، خدا و مذهب را می‌سازند و با تسلیم شدن در برابر آن از خود بیگانه می‌شوند. کارل مارکس نیز معتقد است: عامل اولیه «از خود بیگانگی» مالکیت خصوصی و، در مرحله بعد، دین و مذهب می‌باشد. از منظر باخ و مارکس، راه برون‌رفت از این بیگانگی به انکار دین و مذهب منتهی می‌شود.

در پژوهش حاضر، بعد از بیان تاریخچه «از خود بیگانگی»، دیدگاه فویر باخ و مارکس توضیح داده شده و با بیان وجه اشتراک و افتراق این دو دیدگاه، به نقد و بررسی آنها پرداخته شده است. پژوهش پیش‌رو به این نتیجه رهنمون شده که اولاً، مشکل اساسی این دو تن در جهان‌بینی مادی آنان است، ثانیاً، دیدگاه آنان از نظر تئوری و محتوایی با اشکالات عدیده‌ای روبرو است و، ثالثاً، آنچه آنان از آن به‌عنوان عوامل «از خود بیگانگی» یاد می‌کنند، از عوامل خودآگاهی و خودیابی می‌باشند.

واژگان کلیدی: خود، از خود بیگانگی، دین، مالکیت خصوصی، فویر باخ، کارل مارکس.

مقدمه

«از خود بیگانگی» از جمله مباحث انسان شناسی است که برخی از اندیشمندان اسلامی و غربی درباره آن تحقیق و پژوهش نموده‌اند. این اندیشمندان، با توجه به جهان بینی و نگرشی که درباره انسان داشته‌اند، «از خود بیگانگی» را تعریف و عللی برای آن ذکر نموده‌اند. هرچند معنا و مفهوم «از خود بیگانگی»، در آثار متفکرانی که قبل از هگل بوده‌اند نیز یافت می‌شود، ولی معروف و مشهور آن است که هگل نخستین فیلسوفی است که در غرب به صورت جدی به این مسئله پرداخته است و بعد از او، افرادی مانند فویر باخ و کارل مارکس آن را ادامه داده‌اند.

فویر باخ و مارکس، با جهان بینی مادی و نگاه تک‌بعدی به انسان، با دین و مذهب مخالفت کرده و آن را عامل «از خود بیگانگی» معرفی نموده‌اند. باخ بر این باور بود که انسان‌ها کمالات خود را به موجود ماورائی نسبت داده، خدا و مذهب را می‌سازند و با پرستش نمودن خدای خودساخته، از خود بیگانه می‌شوند. از منظر مارکس، گرچه عامل اولیه و اصلی «از خود بیگانگی» مالکیت خصوصی است، ولی دین به عنوان عامل ثانویه در آن ایفای نقش می‌نماید. این در حالی است که انبیای عظام، با جهان بینی الهی، به تبلیغ و ترویج دین خداوند پرداخته‌اند و با تحمل سختی‌ها و مشکلات، مصمم بوده‌اند تا مردم موحد و دیندار شوند و از این طریق به تکامل و خودیابی برسند.

تعارض دیدگاه الحادی فویر باخ و کارل مارکس با دیدگاه انبیا این ضرورت

را اقتضا می‌کند که دیدگاه این دو تن مورد بررسی و ارزیابی قرارگیرد تا معلوم شود که آیا دین عامل از خود بیگانگی است یا عامل خودیابی.

۱. مفهوم‌شناسی

«از خود بیگانگی» معادل کلمه انگلیسی «alienation» است (حق‌شناس، ۱۳۷۹، ج ۱: ۳۲)، که در مناسبات حقوقی، به معنای «سلب حق از یک شخص و انتقال آن به شخص دیگر» و در روان‌شناسی و روان‌پزشکی به معنای «روانی بودن یا حالت ناشی از اختلال روانی» می‌باشد (همان). این واژه کم‌کم وارد فلسفه، تاریخ و سیاست شد و در معانی دیگر به کاررفت. با توجه به موارد استعمال این کلمه، فهمیده می‌شود که این واژه دارای مفهومی عام است و در ابتدا، مشخص نمی‌کند مشکل انسان چه چیزی است که به واسطه آن از خود بیگانه می‌شود. در ادامه، ضمن بیان پیشینه «از خود بیگانگی» به معانی مختلف آن اشاره می‌شود.

۲. تاریخچه و پیشینه بحث

اکثر کسانی که درباره پیشینه «از خود بیگانگی» بحث نموده‌اند، بر این باورند که بحث «از خود بیگانگی» را هگل شروع نموده است، اما با مراجعه به دیدگاه برخی از اندیشمندان که قبل از هگل بوده‌اند، می‌توان معنا و مفهوم «از خود بیگانگی» را از کلمات آنان به دست آورد. آنچه در ذیل می‌آید اشارتی نسبت به این ادعاست.

– افلوپین و سایر نوافلاطونی‌ها بر این باورند که همه انسان‌ها از یک مبدأ اعلا فیضان پیدا می‌کنند و با جدایی از وطن ربوبی خویش در سلسله مراتب هستی قرار می‌گیرند و در اثر ارتباط با ماده، روحشان را فاسد می‌نمایند. از منظر

این گروه، جداافتادگی و غربت از مبدأ اعلا «بیگانگی انسان» است. (فلوطين، ۱۳۶۶، ج ۱: ۶۷-۵۴ و ۶۴۸-۶۳۹)

- آگوستین (۳۵۴-۴۳۰ م.) معتقد است که اگر انسان در مسیر متحد شدن با امر نامتناهی به اموری که تجلی او هستند عشق بورزد، اشکالی ندارد، اما اگر به دنبال امر نامتناهی نباشد یا بدون لحاظ او، به اموری عشق بورزد، مرتکب بی اعتقادی و گناه شده است. او این بی اعتقادی و گناه را سبب گسستگی و بیگانگی اتحاد ذاتی انسان از خدا می داند که نتیجه ای جز بیگانگی از خود ندارد. (تیلیخ، ۱۳۸۱، ج ۲: ۷۳)

- طبق نظریه سیاسی جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۶)، انسان‌ها دارای دو وضع اند:
 ا. وضع طبیعی: وضعی که انسان‌ها به حکم قانون طبیعی و عقل، بدون تعدی به حقوق دیگران، با هم زندگی می کردند
 ب. وضع اجتماعی: از آنجاکه در وضع طبیعی ممکن بود آزادی فردی انسان‌ها به خطر بیفتد، به پیمان اجتماعی روی آورده (توماس، ۱۳۸۷: ۲۸ و ۴۷) و با وضع قوانین و مقررات، بخشی از حقوق خود را به دیگری انتقال داده اند، تا او با قدرت و اقتدار در میان آنان داوری نماید (گامی، ۱۳۸۷: ۱۰۷-۱۱۳). از آنجاکه این انتقال حقوق مناسب با معنای حقوقی الیناسیون است، انسان‌ها با پیمان اجتماعی، از خود بیگانه می شوند. (کاپلستون، ۱۳۷۰، ج ۵: ۱۴۴-۱۴۶ و ۱۴۸-۱۵۴)
 - ژان ژاک روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) نیز، مانند لاک، برای انسان‌ها دو وضع در نظر می گیرد:

ا. وضع طبیعی. در این وضع، انسان هیچ تصویری از خوب و بد ندارند (رک. کولتی، ۱۳۷۸: ۱۸-۱۰ و ۵۱-۳۳ و ۷۲-۶۲) و رابطه میان آنان بر پایه همدردی و همدلی است.

ب. جامعه مدنی. در این جامعه، گرچه اخلاق و انسانیت انسان‌ها شکل می‌گیرد (روسو، ۱۳۷۹: ۱۲۲-۱۲۴)، ولی انسان‌ها، اولاً، به جای همدلی و همکاری، خدمت خود را به دیگران فروخته، آزادی خود را محدود می‌نمایند (ریک. همان: ۵۶-۵۹، ۷۸-۸۲، ۱۲۴-۱۲۶ و ۲۳۹). و، ثانیاً، با دستیابی به صنعت و ابزار کار، به رقابت در کارهای اقتصادی می‌پردازند (همان: ۱۲۹-۱۳۲). در نتیجه، هرکس تلاش دارد و انمود کند که صفات و ویژگی‌هایی دارد که به واسطه آنها، دیگران باید مرعوب او شوند. و این یعنی انسان غیر از آنکه هست بنماید و غیر از آنکه می‌نماید باشد. در این حالت، بود و نمود انسان از هم جدا می‌شود. این واگذاری خدمت به دیگران، محدودیت آزادی و جدایی بود و نمود همان الیناسیون است. (دریابندری، ۱۳۶۸: ۱۰۰-۱۱۷؛ مساروش، ۱۳۸۰: ۶۵)

- در نیمه قرن هجدهم تا نیمه‌های قرن نوزدهم، به دلیل عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی افراطی، منشأ داوری تنها عقل یا تجربه بوده، به احساسات و دین توجهی نمی‌شد. همین امر، جنبش رومانتیسم را به وجود آورد که رهروانش، اولاً، احساس انسانی را از عقل و تجربه برتر می‌دانستند، ثانیاً، دیگران را به بازگشتن به روح دینی دعوت می‌نمودند و، ثالثاً، بر حضور خدا در طبیعت و در دل انسان تصریح داشته‌اند. در نگاه رومانتیست‌ها، کار عقل‌گرایان و تجربه‌گرایان، که به احساسات و دین بی‌توجهی می‌نموده‌اند، از خود بیگانگی بود. (بیات، ۱۳۸۱: ۲۹۸-۳۰۶؛ دریابندری، ۱۳۶۸: ۶۲-۷۳)

- در کلمات کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) دو نوع الیناسیون وجود دارد:

أ. الیناسیون روانشناسی و فردی. کانت در «نقد عقل عملی» بر این باور است که اخلاق امر پیشینی بوده، تجربه در آن دخالتی ندارد. (کانت، ۱۳۶۹: ۱۸ و ۳۷-۳۸) در نتیجه، از یک سو، انسان، واضع امور اخلاقی است و، از سوی دیگر، باید

از همین امور اخلاقی تبعیت نماید. این امر سبب یک نوع تعارض درونی در انسان می‌شود که به واسطه آن، یک جنبه او به سبب جنبه دیگرش سرکوب می‌شود؛ این انسان باید خویشتن خویش را از دست بدهد و از خود بیگانه شود تا آزادی خویش را به دست آورد. (همان: ۷۷-۷۵ و ۱۱۲-۱۱۱؛ کانت، ۱۳۷۸: ۳۳، ۳۹ و ۵۱-۵۵؛ کاپلستون، ۱۳۷۲، ج ۶: ۳۱۴-۳۲۵؛ ملکیان، ۱۳۷۹، ج ۳: ۱۵۶-۱۶۳)

ب. الیناسیون اجتماعی. کانت معتقد است که انسان‌ها به‌ناچار باید وارد جامعه مدنی شوند و با ورود به این جامعه، گرچه استعدادهای خویش را کشف می‌کنند، حالت طبیعی، آرامش و فردیت خود را از دست داده، پریشان و از خود بیگانه می‌شوند. (دریانندری، ۱۳۶۸: ۹۶-۹۹)

- فیخته (۱۷۶۲-۱۸۱۴)، که به «ایدئالیسم محض» معتقد است، می‌گوید: اگر من جهان هستی را می‌یابم، به این دلیل است که این جهان وضع شده ضمیر اندیشنده من است. من در جهان هستی دو چیز را تشخیص می‌دهم: یکی من که فاعل اندیشیدن هستم و دیگری اثر اندیشه. او معتقد است: اندیشیدن مستلزم دوپاره شدن من است: «منی» که می‌اندیشد و «منی» که اندیشیده می‌شود که دیگر «من» نیست، بلکه «نامن» یا «جز من» است. «نامن» همان «من» است که از خویشتن خویش دور افتاده است. و این نوعی از خود بیگانگی است. (قیصر، ۱۳۸۳: ۴۱-۶۳؛ کاپلستون، ۱۳۶۷، ج ۷: ۵۱-۶۶)

- هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) از خود بیگانگی را در دو مورد بیان می‌کند:
 ا. در مورد مطلق. هگل معتقد است: مطلق، که اندیشه خوداندیش است، فقط درباره خود می‌اندیشد، چون غیر از مطلق چیز دیگری وجود ندارد تا بخواهد درباره او نیز اندیشه نماید. اندیشیدن مطلق سبب جدایی مطلق از خود می‌شود، چون هر اندیشه‌ای از صاحب خود تنزل می‌یابد و از او جدا و بیگانه می‌شود.

(کاپلستون، ۱۳۶۷، ج ۷: ۳۰۷؛ ملکیان، ۱۳۷۹: ۲۱۹)

ب. در مورد انسان. هگل بر این باور است که همه انسان‌ها می‌خواهند آزاد بوده، فقط از اراده خود تبعیت نمایند، ولی ضرورتاً وارد اجتماع می‌شوند. زندگی اجتماعی به عنوان یک نیروی بیرونی بر افراد جامعه فشار آورده، سبب تقسیم کار می‌شود. در نتیجه، افراد به حال خود باقی نمی‌مانند و «من» آنان تبدیل به «ما» و کلیت می‌شود. این امر مستلزم بی‌خویشتنی و بیگانگی است. (دریابندری، ۱۳۶۸: ۳۴۳)

۳. عامل از خود بیگانگی از دیدگاه فویر باخ و راه حل وی

فویر باخ (۱۸۰۴-۱۸۷۲ م.) از شاگردان دسته‌چپی هگل و از فیلسوفان مادی و ملحد است. (انگلس، بی‌تا: ۲۷) او، با تحلیل روان‌شناسانه و جامعه‌شناسانه از دین، دین را عامل «از خود بیگانگی» می‌داند. (همان: ۶؛ مطهری، ۱۳۶۸، ج ۳: ۵۵۳) او معتقد است انسان دارای دو بعد است: از سویی، دارای نیکی‌ها، ارزش‌ها، معنویات، وجود متعالی و صفات کمالی مانند علم، قدرت، جمال، راستی و درستی است و، از سوی دیگر، دارای تمایلات حیوانی منحنط و پست می‌باشد. از میان این دو بعد، اولی اصل است، یعنی انسان اصالتاً دارای شرافت و کرامت است، ولی به سبب تبعیت از تمایلات حیوانی، انحطاط پیدا می‌کند و از این جهت چند رخداد در پیش است:

اولاً، از حیث نظری، خود را فاقد ارزش‌ها، معنویات و صفات کمالی می‌داند. در نتیجه، معتقد می‌شود که موجود ماورائی و متعالی‌ای به نام خدا وجود دارد که مالک این ارزش‌ها، معنویات و صفات کمالی است. او با فرافکنی و برون‌فکنی این ارزش‌ها از خود و نسبت دادن آنها به موجودی ماورائی، خدا و دین را به

وجود می آورد. باخ بر این باور است که انسان فکر می کند خدا موجودی جدا از انسان، کامل، دارای هستی بیکرانه، جاودانه، قدرتمند، مقدس، مثبت و گوهر همه هستی هاست و در مقابل، انسان موجودی کرانمند، ناقص، گذرا، ناتوان و گناهکار است. این فرافکنی و برون فکنی سبب می شود که خود را به آفریده ای گناهکار، بیچاره و خوار فروکاهد. (کاپلستون، ۱۳۶۷، ج ۷: ۲۹۱)

ثانیاً، وقتی خدا را به وجود آورد، به همین مقدار بسنده نمی کند، بلکه در مقام عمل، تسلیم همین موجود ماورائی و متعالی خودساخته شده، با خضوع و خشوع به عبادت و پرستش او روی می آورد و با گریه و زاری به سوی او دست به دعا برده، از او می خواهد تا خواسته هایش را برآورده سازد. انسان با این کار، شخصیت خود را در برابر موجود خودساخته از بین می برد. خلاصه اینکه در نگاه فویر باخ، دو امر سبب از خود بیگانگی می شود: ا. فرافکنی کمالات از خود و ایجاد خدا ب. عبادت و پرستش خدای خودساخته. (انگلس، بی تا: ۴۰ و ۷۲-۶۶؛ مطهری، ۱۳۶۸، ج ۳: ۵۵۴ - ۵۵۵؛ مطهری، ۱۳۷۳، ج ۱۳: ۵۵۹)

باخ برای رسیدن به این دیدگاه، از دو مقدمه استفاده نموده است:

ا. مقدمه معرفت شناختی. او بر این باور است که انسان، حس جوهریاب ندارد، تنها راه شناخت جوهر برای آدمی شناخت مجموع اعراض آن است.

ب. مقدمه روان شناختی. با توجه به مقدمه قبلی، او می گوید: حب و بغض به اعراض اشیاء تعلق می گیرد، نه به جواهر اشیاء. مثلاً، اگر گفته شود من عاشق فلان کس هستم، منظور این است که من عاشق صفاتی مانند شجاعت، ایثار و عدالت فلانی هستم. لذا، اگر آن شخص وجود هم نداشته باشد، باز می توان گفت: من عاشق او هستم.

نتایجی که فویر باخ از این دو مقدمه می گیرد عبارت است از:

اولاً، وقتی متدینین می گویند ما خدا را دوست داریم و او را عبادت می کنیم، منظور آنان این است که ما دوستدار اوصافی مانند عدالت و رحمانیت هستیم. در نتیجه، اگر خدایی هم وجود نداشته باشد، باز می توان گفت: ما خدا را دوست داریم و او را عبادت می کنیم، چون مراد دوست داشتن صفات است، نه ذات. ثانیاً، کتاب مقدس هر گروهی نشان از حالات روحی آن گروه دارد. مثلاً، گروهی که از محبت خوش شان می آید، کتاب مقدس آنان از محبت بحث می کند؛ گروه دیگر که از انتقام خوش شان می آید، کتاب آنان از انتقام بحث می کند.

ثالثاً، با توجه به اینکه دین مربوط به حالات روانی و حاصل فرافکنی نفسانیات انسان نسبت به خارج است، دین بدون خدا هم وجود دارد.

راه حل باخ برای رهایی از این وضعیت بدین بیان است:

باخ بر این باور است که با وجود خدا، آزادی که گوهر انسان است از بین می رود و انسان بنده و فرمانبردار خدا می شود. در نتیجه، نمی تواند هر طوری که می خواهد عمل کند و از آنجاکه انسان، خود، سازنده و آفریننده خداست و با این آفرینش، از خود بیگانه می شود. برای رهایی از این بیگانگی باید به خود برگشته، خدا و دین را انکار نماید. انسان باید خود را مظهر همه ارزش ها و کمالات بداند تا جانشین همان خدایی شود که خودساخته بود و خود خدای خود شود. با این کار، انسان شناسی به جای یزدان شناسی قرار می گیرد و انسان به غایتی برای خود مبدل می شود. در نتیجه، انسان دیگر حاضر نمی شود با پرستش و عبادت خدا، خود را در برابر او تحقیر نماید. (کاپلستون، ۱۳۶۷، ج ۷: ۲۱۹-۲۹۳؛ مطهری، ۱۳۶۱،

ج ۳: ۵۴۹؛ مطهری، بی تا: ۵۱؛ بدوی، ۱۹۸۴ م، ج ۲: ۲۰۹-۲۱۴)

۴. عامل از خود بیگانگی از دیدگاه کارل مارکس و راه حل وی

کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳)، گرچه به طور رسمی شاگرد فویر باخ نبوده، به دلیل استفاده‌هایی که از دیدگاه فویر باخ داشته، او را شاگرد باخ می‌دانند.

مارکس، که از هگلیان چپ‌گراست، برای مطرح نمودن «از خود بیگانگی»، از دیدگاه فویر باخ استفاده‌هایی کرده است، که به دو نمونه آن اشاره می‌شود:

- تا قبل از باخ، اعتقاد رایج این بود که انسان با پذیرفتن خدا و عبادت او، انسانیت خویش را حفظ می‌کند و با انکار خدا و روی آوردن به مادیات، انسانیت خود را از دست می‌دهد. اما وقتی فویر باخ دیدگاه خود را در مورد خدا مطرح نمود، مسئله برعکس شد، یعنی گروهی بر این باور شدند که انسان با پذیرش خدا و عبادت او، خود را از دست داده، از خود بیگانه می‌شود و با انکار خدا، شرافت و انسانیت خویش را حفظ می‌کند. مارکس با استفاده از دیدگاه باخ معتقد شد: اعتقاد به خدا، انسان را در حد حیوان پایین می‌آورد و برای حفظ انسانیت باید خدا را انکار نمود. (مطهری، بی‌تا: ۵۶۵ و ۵۹۵)

- مارکس، با اینکه منکر خدا بود (پی‌یتر، ۱۳۶۰: ۲۶)، مبنایی برای انکار خود نداشت. حرف‌های باخ مبنایی برای انکار خدا و اصالت دادن به انسان برای او درست نمود (مطهری، بی‌تا: ۵۶۵).

مارکس، علاوه بر اینکه از نظریه باخ استفاده نمود، خود نیز آورده‌هایی داشت، که به چند نمونه از آن اشاره می‌شود:

- مارکس به تعمیم و گسترش از خود بیگانگی پرداخت؛ او بر این باور بود که انسان نه تنها خدا بلکه دولت، میهن، مالکیت و سرمایه را هم آفریده است و با فدا کردن خود، تسلیم آنها شده، آنها را بندگی می‌کند. لذا، از همه این جهات از خود بیگانه می‌شود. در نتیجه، علاوه بر «از خود بیگانگی» دینی، از خود

بیگانگی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی نیز وجود دارد. (پی تیر، ۱۳۶۰: ۳۱؛ مطهری، بی تا: ۵۹۷)

- مارکس ریشه و عامل اصلی «از خود بیگانگی» را نظام خاص اجتماعی و وضع ابزار تولید دانسته، معتقد است در دوره ای که مردم زندگی اشتراکی داشته اند، هیچ چیز برای برتری طلبی وجود نداشت. آنها با همدیگر به شکار می رفتند و با همدیگر غذا می خوردند و زندگی مسالمت آمیزی داشته اند، اما با پیشرفت ابزار تولید، صاحبان ابزار و صنعت خود را مالک آب و زمین دانسته اند و انسان های دیگر را به خدمت گرفته اند و برای رسیدن به سود بیشتر و جلوگیری از پرخاش و انقلاب مردمی، دین را به وجود آورده اند. در این وضعیت، کارگران، با اینکه مالک محصول کار خود نبوده اند، در اثر پذیرش دین، به خود امید و تسلی داده، علیه قشر سرمایه دار انقلاب نمی کردند. با توجه به این مبنا، مارکس علت اصلی از خود بیگانگی را ابزار تولید و مالکیت خصوصی دانست و دین را علت درجه دوم آن به شمار آورد. (پی تیر، ۱۳۶۰: ۳۱؛ مطهری، ۱۳۷۳، ج ۱۳: ۵۹۸)

- مارکس دین را تریاک مردم و افیون توده ها می داند، چون در نگاه او، دین، اولاً، انسان را به امر ماورائی و جهان غیرمادی دعوت می کند، در حالی که تنها جهان موجود جهان مادی است، ثانیاً، به واسطه تعالیم خود، انسان را از پرداختن به جهان مادی و مسائل اجتماعی بازمی دارد (پی تیر، ۱۳۶۰: ۲۶-۲۷ و ۲۳۶؛ استیونسن، ۱۳۶۸: ۱۱) و، ثالثاً، با آموزش تحمل سختی ها و وعده های اخروی، مانع از انقلاب توده ها علیه حکومت های استبدادی می شود.

راه حل مارکس برای رهایی از این وضعیت بدین بیان است:

مارکس بر این باور است: از آنجاکه مالکیت خصوصی سبب ایجاد طبقات

مختلف در جامعه و ایجاد علاقه و دلبستگی مردم به مال و ثروت می شود، باید مالکیت خصوصی از بین برود، تا هم جامعه بی طبقه به وجود آید و هم مردم به مال و ثروت دلبستگی نداشته باشند (کاپلستون، ۱۳۶۷، ج ۷: ۳۰۱؛ مارکس، ۱۳۷۷: ۱۲۹ و ۱۵۱) و از آنجاکه او خدا و دین را معلول اختلافات طبقاتی و مالکیت خصوصی می داند، بر این باور است که با از بین رفتن اختلافات طبقاتی و مالکیت خصوصی، خدا و دین نیز خودبه خود از بین می روند. (پی تیر، ۱۳۶۰: ۳۱؛ مطهری، ۱۳۷۳، ج ۱۳: ۵۶۳ و ۵۹۵ - ۵۹۶)

۵. تشابه و تفاوت دیدگاه باخ و مارکس

باخ و مارکس، هر دو، اولاً، دین و مذهب را عامل «از خود بیگانگی» می دانند و بر این باورند که برای از بین بردن «از خود بیگانگی»، باید دین و مذهب را از بین برد و، ثانیاً، هر دو «از خود بیگانگی» را در مورد انسان مطرح نموده‌اند.

تفاوت فویر باخ و مارکس از این قرار است:

اولاً، طبق دیدگاه باخ، انسان ها خدا و دین را با نسبت دادن کمالات و معنویات خود به موجود ماورائی به وجود می آورند. در نتیجه، زمینه پیدایش خدا و دین حالت روانی هر فردی از انسان است. اما طبق دیدگاه مارکس، زمینه پیدایش خدا و دین امر اجتماعی و اقتصادی است، نه حالات روانی افراد.

ثانیاً، در نگاه باخ، مبارزه با از خود بیگانگی دینی در درجه اول قرار دارد، ولی در نگاه مارکس، از خود بیگانگی دینی معلول از خود بیگانگی اقتصادی و مالکیت خصوصی است. لذا، مبارزه با از خود بیگانگی دینی در درجه دوم قرار دارد.

ثالثاً، فویر باخ انسان را یک موجود دوبعدی می داند که هم دارای کمالات و

معنویات است و هم دارای نواقص و زشتی، اما از دیدگاه مارکس، انسان یک موجود تک بعدی اقتصادی است که قبل از هر چیز، منافع اقتصادی برای او مهم است.

رابعاً، با توجه به اینکه باخ، انسان را موجود دوبعدی می‌داند، می‌تواند از خود بیگانگی را مطرح کند، اما مارکس که برای انسان، خودی قایل نیست، نمی‌تواند از خود بیگانگی را مطرح نماید.

خامساً، طبق دیدگاه باخ، انسان خدا را می‌آفرید و همین خدا سبب از خود بیگانگی او می‌شود، اما طبق دیدگاه مارکس، انسان، علاوه بر اینکه خدا را می‌آفرید، دولت، مالکیت و سرمایه را نیز می‌آفرید و همه این امور سبب از خود بیگانگی انسان می‌شوند.

سادساً، در نگاه فویر باخ، همه انسان‌ها خدا و دین را به وجود آورده‌اند، ولی در نگاه مارکس، به وجود آورنده خدا و دین فقط طبقه حاکم می‌باشد.

۶. نقد و بررسی دیدگاه باخ و مارکس

۶-۱. نقد توأمان دو دیدگاه

- مشکل اصلی فویر باخ و کارل مارکس جهان بینی مادی آنان است که مبدأ و منتهای انسان را در همین دنیا خلاصه می‌کنند. آنان با انتخاب جهان بینی مادی، دین را عامل از خود بیگانگی دانسته، با یک تعصب بی دلیل، فرض را بر این گذاشته‌اند که دین نمی‌تواند مبنای منطقی داشته باشد و از این جهت، وجود خارجی خدا - که مهم‌ترین مسئله هر دین الهی است - را انکار می‌کنند. این در حالی است که ادله فراوانی، نه تنها وجود خداوند بلکه ضرورت وجود او را اثبات می‌نمایند. (صدرالدین شیرازی، ۱۳۶۱، ج ۶: ۱۲؛ طباطبایی، ۱۳۶۱، ج ۶: ۱۲)

۱۷۴-۱۸۷؛ جوادی آملی، بی تا؛ مصباح یزدی، ۱۳۷۳، ج ۲: ۳۶۶؛ ملکیان، ۱۳۷۹، ج ۲: ۱۴۷-۱۷۰؛ کاپلستون، ۱۳۶۷، ج ۷: ۲۸۹-۲۹۰) با توجه به این براهین، همه «ماسوی الله» معلول و مخلوق او بوده، از خود هیچ استقلالی نداشته، حدوداً و بقاءً وابسته به او می باشند. با وجود چنین ادله‌ای، باور افرادی مانند فویر باخ و مارکس فقط در حد یک فرضیه است، که نه تنها دلیلی آن را همراهی نمی کند بلکه ادله فراوانی آن را رد می نماید.

- با حذف خدا و دین از زندگی، انسان تابع هوای نفس و شیطان می شود و فقط بعد حیوانی و نباتی خود را رشد داده، نهایتاً، در همین بخش تکامل می یابد و با غرق شدن در عالم ماده، هدف و غایت معقولی برای خود نمی یابد، که این رویه به نهیلیسیم و پوچ گرایی منتهی می شود.

- باخ و مارکس انسان را موجودی مادی می دانند، در حالی که با براهین متعدد ثابت می شود که انسان، علاوه بر بعد مادی، دارای بعد مجرد و غیرمادی است که حقیقت و «خود» انسان را تشکیل می دهد (ابن سینا، ۱۴۱۷ق: ۲۸۸-۳۰۳؛ همو، ۱۳۶۲، ج ۲: ۲۹۴ و ۳۶۸؛ صدرالدین شیرازی، ۱۴۲۳ق، ج ۱: ۲۴۵؛ طباطبایی، ۱۴۱۶ق: ۲۴۰؛ حسن زاده آملی، ۱۳۸۰؛ طباطبایی، ۱۳۶۱، ج ۱: ۳۵۵ و ج ۶: ۲۰۵). البته، باخ، با اینکه مادی گراست، برای انسان ابعاد دانی و عالی قایل می شود. اگر منظور او از بعد عالی همان نفس مجرد باشد، با دیدگاه مادی گرایانه او سازگاری ندارد و اگر او بعد عالی را در همان بعد مادی جستجو می نماید، ادله ای که بر دوی بعدی بودن انسان و تجرد نفس دلالت می کنند کلام او را رد می نمایند. (مطهری، ۱۳۶۸، ج ۳: ۵۵۵)

۶.۲. نقد دیدگاه فویر باخ

- فویر باخ، با انکار و نشناختن خداوند، شأن خدا را فروکاسته، بر این باور

است که انسان، طبق سیرت خود، خدا را می‌سازد، این سخن دچار دو اشکال مهم است:

اولاً، با توجه به ادله اثبات خداوند و ثابت شدن وجود او، مسئله کاملاً برعکس است، یعنی خداوند، که فاعل هستی‌بخش است، دیگران را طبق صفات کمالیه و سیرت خود می‌آفریند، چنان‌که پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ» (مجلسی، ۱۳۶۲، ج ۴: ۱۱). با مراجعه به آن ادله، فهمیده می‌شود که باخ با نگاه وارونه‌ای که از خود و خدا ارائه می‌دهد، نمی‌تواند تحلیلی درستی از ارتباط انسان با خدا و بالعکس داشته باشد.

ثانیاً، طبق دیدگاه باخ - که خدا را ساخته ذهن بشری می‌داند - باید به تعداد انسان‌ها، خدایان متعددی ساخته شوند، در حالی که ادله فراوانی یکتایی خداوند را ثابت می‌نمایند. (صدرالدین شیرازی، ۱۴۲۳ق، ج ۶: ۵۷؛ طباطبایی، ۱۴۱۶: ۲۷۷؛ مصباح یزدی، ۱۳۷۳، ج ۲: ۳۷۶)

- فویر باخ بر این باور است که اگر انسان خود را خوب بشناسد، خود را صاحب کمال یافته، موجود ماورائی مانند خدا را انکار می‌کند و، بدین ترتیب، دوران دین و مذهب پایان می‌یابد، در حالی که قضیه برعکس است، زیرا اگر انسان درباره خود تأمل نماید و به دنبال خودشناسی باشد، دو رخداد در پیش است:

اولاً، انسان خود را دوبعدی می‌یابد، بدین معنا که، علاوه بر بدن، به نفس و روح قایل شده، از نگاه تک‌بعدی و مادی‌گرایانه به خود دست برمی‌دارد. در نتیجه، با دوبعدی دانستن انسان، می‌تواند «خود» را مشخص کند و تبیین دیگری درباره «از خود بیگانگی» ارائه دهد.

ثانیاً، در این خودشناسی، در واقع، در جستجوی مبدأ و منتهای خود است. و اگر در این تفحص، طالب حق باشد، مبدأ و منتهایی جز خدا نمی یابد. پس، خودشناسی منجر به خداشناسی و احیای دین و مذهب می شود.

- در نگاه باخ، پرستش خدا از عوامل بیگانه شدن است، در حالی که اگر انسان، از یک سو، به واسطه خودشناسی، بفهمد که مخلوقی ضعیف و ناتوانی است که وابسته و نیازمند به خداوند است و، از سوی دیگر، به واسطه تحقیق درباره مبدأ خود با خدا و صفات او آشنا شود، مثلاً، بداند که او کامل مطلق، خالق، مالک، ربّ و رازق مطلق است، عقل او حکم می کند که در برابر چنین موجودی باید سر تسلیم فرود آورد و او را پرستش نماید. در این صورت، نه تنها پرستش خداوند از خود بیگانگی شمرده نمی شود بلکه عین خودیابی است.

- طبق دیدگاه فویر باخ، همه متدینان، در اثر تبعیت از تمایلات حیوانی، شرافت خویش را از دست داده، از مرتبه عالی سقوط می کنند و با گرایش به مذهب و خدا از خود بیگانه می شوند، در حالی که با توجه به ادله اثبات خداوند باید گفت: متدینان، با پذیرش دین و مذهب، شرافت خویش را حفظ نموده اند و از این نظر از خود بیگانه نشده اند، ولی غیرمتدینان به واسطه عدم پذیرش دین و مذهب به مرتبه حیوانی سقوط نموده، از خود بیگانه اند.

- باخ از اینکه انسان حس جوهریاب ندارد، نتیجه می گیرد که متدینان فقط به دنبال صفات خدا هستند، در حالی که باید گفت: متدینان به دنبال ذات و جوهر خداوندند، ولی از آنجاکه ذات خدا نامتناهی و بی نهایت است و برای موجود محدودی مانند انسان دست نیافتنی است، به دنبال اوصاف خداوند می باشند.

- باخ کتب مقدس را نشانه حالات روحی پیروان آن کتب می داند، در حالی

که این سخن درست نیست، چون همه گزاره های کتب مقدس از امور روان‌شناختی بحث نکرده است تا باخ بگوید تورات از روان‌شناسی یهودیان بحث می‌کند و انجیل از روان‌شناسی مسیحیان. (ملکیان، ۱۳۷۹، ج ۳: ۱۸۸-۱۹۳)

۳-۶. نقد دیدگاه مارکس

- از آنجاکه مارکس انسان را مادی و تک‌بعدی می‌داند، جدا شدن از طبیعت و ارتباط با امر ماورائی را سبب بیگانگی و جدایی از حقیقت خود می‌داند، در حالی که انسان دوبعدی بوده، بعد مجرد و غیرمادی تشکیل‌دهنده حقیقت و خود انسان است. رشد و تکامل این بعد در اثر جدایی از عالم ماده و ارتباط با عالم ماورائی است. در نتیجه، اگر انسان از عالم طبیعت جدا نشود و با امر ماورائی ارتباط نداشته باشد، از خود بیگانه می‌شود.

- طبق دیدگاه مارکس، واضعان اولیه دین طبقه حاکم و استثمارگر بوده‌اند و با اینکه خود اعتقادی به دین نداشته‌اند، آن را به وجود آورده‌اند تا وسیله‌ای برای حفظ امتیازات آنان و کنترلی برای انقلاب‌های مردم باشد. پاسخ این بیان چنین است:

اولاً، با توجه به تاریخ ادیان فهمیده می‌شود که وجود دین و مذهب سابقه طولانی دارد و حتی در آن زمانی که مارکس آن را دوران اشتراکی و بی‌دینی می‌خواند، دین و آثار پرستش وجود داشته است.

ثانیاً، پدیدآورندگان دین و مذهب از طبقه حاکم نبودند. شاهد این مدعا آن است که اگر پدیدآورندگان دین و مذهب از طبقه حاکم بودند و دین و مذهب نیز به نفع آنان بود، دیگر نمی‌بایست علیه دین و مذهبی که خود ساخته بودند موضعگیری و مخالفت می‌کردند، در حالی که مخالفان اصلی دین و مذهب همین طبقه حاکم بوده‌اند.

ثالثاً، طبق شواهد تاریخی، آورندگان ادیان الهی نه تنها بی دین نبودند بلکه از همه متدین تر بوده‌اند و تا پای جان برای دفاع از آن مقاومت نموده‌اند. رابعاً، متولیان دین نه تنها با استثمارگران و طبقه حاکم نبوده‌اند بلکه با الهام از گزاره‌های دینی، همواره به نفع طبقه محروم و استثمارشونده علیه سران ظالم و حاکم قیام نموده‌اند، چنان‌که در قرآن، آیات فراوانی درباره مبارزه با ظالم آمده است، مثل این آیه که می‌فرماید: «وَ قَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً» (انفال: ۳۹). از این جهت، نه تنها دین برای تسلیت و تسلیم علیه حاکم ظالم نیامده بلکه برای مبارزه و مقابله با آنان آمده و از پیروان خود خواسته است که در برابر ظلم آنان قیام نمایند.

- مارکس می‌گوید: انسانی که آزاد است، با پذیرش دین، آزادی خود را از دست می‌دهد. بر این سخن دو اشکال وارد است: اولاً، به صورت جواب نقضی، می‌توان گفت که طبق دیدگاه مارکس نیز آزادی انسان از بین می‌رود، چون مارکس از انسان‌ها می‌خواهد که به اصول و مبانی دیدگاه او پایبند بوده، از پایبندی به دیدگاه‌های دیگر پرهیز نمایند. این امر، خود، سبب سلب آزادی انسان می‌شود.

ثانیاً، به صورت جواب حلی، باید گفت: تا انسان شناخته نشود و راه تکامل او تشخیص داده نشود، نمی‌توان گفت که چه امری سبب آزادی و یا سلب آزادی او می‌شود. اگر انسان‌شناسی صورت گیرد، فهمیده می‌شود که گرچه به واسطه پذیرش دین و مذهب، ممکن است برخی از آزادی‌هایی که مربوط به بعد مادی و حیوانی انسان است محدود شود، ولی در عوض، بعد انسانی - که تشکیل‌دهنده حقیقت انسان است - به آزادی و آزادگی دست می‌یابد و از اسارت‌های نفسانی

و شیطانی رها می شود. وجود قوه تفکر و تعقل در انسان برای همین است که انسان هر کاری را انجام ندهد. آدمی باید درباره کارها، تفکر و تأمل نماید و بهترین ها را انتخاب کند و از این جهت، وجود قوه عاقله - که مابه الامتیاز انسان از سایر مخلوقات است - خود، قیدی است برای دستیابی به آزادی حقیقی.

- مارکس دین را معلول امتیازات طبقاتی می داند. لذا، بر این باور است که هرگاه امتیازات طبقاتی از بین برود، دین هم، بدون آنکه با آن مبارزه ای صورت گیرد، خود به خود از بین می رود. به عبارت دیگر، وی بر این باور است که برای از بین بردن معلول باید علت آن از بین برود و با از بین رفتن علت، معلول نیز از بین می رود. بر این سخن دو اشکال وارد است:

اولاً، این سخن خلاف واقعیت است، مثلاً، در صدر اسلام، حداقل در دوره ای، میان مسلمانان فاصله طبقاتی وجود نداشت، در عین حال، مردم دارای دین و مذهب بودند و از آن دفاع می نمودند، یا در برخی از کشورها، مانند شوروی سابق، که مدعی بوده اند امتیازات طبقاتی را از بین برده اند، دین همچنان باقی بود و در هر زمانی که مردم آزادی می یافتند، دینداری خود را آشکار می نمودند.

ثانیاً، آنچه در تاریخ نقل شده و الان هم دیده می شود این است که مخالفان دین و مذهب کاری به اختلاف طبقاتی ندارند و با تمام قوا، در حال مبارزه با اصل دین و دینداران اند.

- مارکس مالکیت خصوصی را از عوامل از خود بیگانگی می داند. این باور مارکس دچار اشکال است:

اولاً، او، از یک سو، با مخالفت ورزیدن با مالکیت خصوصی در صدد بود تا

مردم را از دل‌بستگی‌های مادی رها کند و، از سوی دیگر، با معرفی دین به‌عنوان عامل از خود بیگانگی به دنبال جدا نمودن مردم از ماوراء الطبیعه و معنویت بود. او، گرچه توانست عده‌ای را از معنویت جدا نماید، در هدف اول خود، نه تنها موفق نشد بلکه سبب شد تا مردم، به واسطه جدا شدن از معنویت، بنده و برده دنیا شوند.

ثانیاً، میان مالکیت خصوصی و از خود بیگانگی تعارضی وجود ندارد؛ انسان می‌تواند برای رسیدن به اموال دنیا تلاش و کوشش نماید و مالکیت خصوصی نیز یکی از مشوق‌هایی است که سبب تلاش مضاعف انسان در دنیا می‌شود. حتی می‌توان گفت: نبود این مشوق سبب می‌شود که انسان خود را مالک زحمتهای خود نداند و انگیزه‌ای برای تلاش و کوشش نداشته باشد. آنچه سبب از خود بیگانگی می‌شود آن است که انسان به جای آنکه مال و ثروت را وسیله و ابزار زندگی بداند، آن را هدف زندگی قرار دهد و از مقصد واقعی غافل شود.

- مارکس جوهر انسان را در کار خلاصه می‌کند. اما این امر با دو مشکل مواجه است:

اولاً، این نگاه به انسان نگاهی حداقلی و به معنای فروکاستن انسان در کار است.

ثانیاً، علاوه بر کار، باید به انگیزه و نیت فاعل هم توجه شود، چون برای آنکه انسان به سعادت و تکامل برسد، علاوه بر اینکه باید کار خوب انجام دهد و کار او دارای حسن فعلی باشد، خود او نیز باید دارای انگیزه‌ای درست و حسن فاعلی باشد.

نتیجه گیری

از مجموع مطالب مطرح شده می توان به این نتیجه رسید که: معنا و مفهوم از خود بیگانگی سابقه طولانی دارد، هر چند معروف و مشهور آن است که اولین بار هگل آن را مطرح نموده است. هم چنین از منظر فویر باخ، انسان ها با فرافکنی کمالات خود، خدا را می سازند و به واسطه آن از خود بیگانه می شوند. علاوه بر این مارکس، با نگاه مادی، بر این باور است که مالکیت خصوصی و دین عامل از خود بیگانگی اند و نیز با ادله فراوان عقلی ثابت می شود که خدا وجود خارجی و حقیقی دارد و هستی از او ناشی می شود. هم چنین با توجه به ادله اثبات خداوند، جهان بینی الهی ثابت می شود و جهان بینی مادی فویر باخ و مارکس از بین می رود. افزون بر این دیدگاه فویر باخ و مارکس، ادعای بی دلیلی اند که به سبب اشکالات متعدد، باطل می باشند و نیز بدست می آید که با توجه به جهان بینی الهی، از خود بیگانگی در اثر بی توجهی به مرتبه عالی نفس و دور شدن از خدا معنا و مفهوم می یابد و از این جهت، اعتقاد به خدا و دین نه تنها عامل از خود بیگانگی نیستند بلکه بهترین عامل خودیابی و نجات از بیگانگی به شمار می روند.

کتابنامه

- ابن سینا، حسین بن عبدالله (۱۳۶۲). *الاشارات و التنبیها* [مع شرحه للطوسی]، تهران: دفتر نشر کتاب.
- _____ (۱۴۱۷ق). *النفس من کتاب الشفاء*، تحقیق حسن زاده آملی، قم: مکتب اعلام اسلامی.
- استیونسن، لسلی (۱۳۶۸). *هفت نظریه درباره طبیعت انسان*، ترجمه بهرام محسن پور، تهران: رشد.
- افلاطون (۱۳۸۰). *مجموعه آثار، رساله آپولوژی*، ترجمه محمدحسن لطفی، تهران: خوارزمی.
- اندرسون، سوزان لی (۱۳۸۵). *فلسفه کی پرگور*، ترجمه خشایار دیهیمی، تهران: طرح نو.
- انگلس، فریدریک (بی تا). *لودویگ فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی*، ترجمه مرضیه احمدی، بی جا، گام.
- بدوی، عبدالرحمن (۱۹۸۴م). *موسوعة الفلسفیه*، بیروت: المؤسسة العربیة للدراسات و النشر.
- بیات، عبدالرسول (۱۳۸۱). *فرهنگ واژه‌ها*، قم: مؤسسه اندیشه و فرهنگ دینی.
- پی یتر، آندره (۱۳۶۰). *مارکس و مارکسیسم*، ترجمه شجاع‌الدین ضیائیان، تهران: دانشگاه تهران.
- توماس، جی هی وود (۱۳۷۶). *پل تیلیش*، ترجمه فروزان راسخی، تهران: گروس.
- توماس، لوید (۱۳۸۷). *کتاب راهنمای در باب حکومت لاک*، ترجمه عباس اسکوییان، تهران: حکمت.
- تیلیخ، پل (۱۳۸۱). *الهیات سیستماتیک*، ترجمه حسین نوروزی، تهران: حکمت.
- جوادی آملی، عبدالله (بی تا). *تبیین براهین اثبات خدا*، قم: اسراء.
- حسن زاده آملی، حسن (۱۳۶۱). *معرفة النفس*، تهران: علمی و فرهنگی.
- _____ (۱۳۸۰). *گنجینه گوهر روان*، تهران: نشر طوبی.
- حق شناس، علی محمد (۱۳۷۹). *فرهنگ معاصر هزاره*، تهران: فرهنگ معاصر.
- دریابندری، نجف (۱۳۶۸). *درد بی خویشتنی*، تهران: کتاب پرواز.

- روسو، ژان ژاک (۱۳۷۹). *قرارداد اجتماعی*، ترجمه مرتضی کلانتریان، تهران: آگاه.
- _____ (بی تا). *قرارداد اجتماعی*، ترجمه عنایت الله شکیبایور، تهران: فرخی.
- ستوده، هدایت الله (۱۳۸۵). *روان شناسی اجتماعی*، تهران: آوای نور.
- صدرالدین شیرازی، محمدبن ابراهیم (۱۴۲۳ق). *الحکمة المتعالیة فی الاسفار العقلیة الاربعة*، بیروت: دار احیاء التراث العربی.
- طباطبایی، سیدمحمدحسین (۱۳۶۱). *المیزان فی تفسیر القرآن*، تهران: دارالکتب الاسلامیة.
- _____ (۱۴۱۶ق). *بداية الحکمة*، قم: دفتر انتشارات اسلامی.
- _____ (۱۴۱۶ق). *نهایة الحکمة*، قم: دفتر انتشارات اسلامی.
- فلوطین (۱۳۶۶). *دوره آثار فلوطین*، ترجمه محمدحسن لطفی، تهران: خوارزمی.
- قیصر، نذیر (۱۳۸۳). *اقبال و شش فیلسوف غربی*، ترجمه محمد بقائی ماکان، تهران: یادآوران.
- کاپلستون، فردریک (۱۳۶۷). *تاریخ فلسفه [ج ۷]*، ترجمه داریوش آشوری، تهران: سروش.
- _____ (۱۳۷۲). *تاریخ فلسفه [ج ۶]*، ترجمه سعادت بزرگمهر، تهران: سروش.
- _____ (۱۳۷۵). *تاریخ فلسفه [ج ۱]*، ترجمه سیدجلال الدین مجتبوی، تهران: سروش.
- _____ (۱۳۸۸). *تاریخ فلسفه [ج ۹]*، ترجمه آذرننگ و یوسف ثانی، تهران: سروش.
- _____ (۱۳۷۰). *تاریخ فلسفه [ج ۵]*، ترجمه امیر جلال الدین اعلم، تهران: سروش.
- کانت، ایمانوئل (۱۳۶۹). *بنیاد مابعدالطبیعه اخلاق*، ترجمه حمید عنایت و علی قیصری، تهران: خوارزمی.
- _____ (۱۳۷۸). *درس های فلسفه اخلاق*، ترجمه منوچهر صانعی دره بیدی، تهران: نقش و نگار.
- کولتی، لوچو (۱۳۷۸). *رسو و نقد جامعه مدنی*، ترجمه حسن شمس آبادی، تهران: نشر مرکز.
- گای، ماری (۱۳۸۷). *شهروند در تاریخ اندیشه غرب*، ترجمه عباس باقری، تهران: پژوهش فرزانه روز.
- مارکس، کارل (۱۳۷۷). *دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴*، ترجمه حسن مرتضوی،

تهران: آگاه.

- مجلسی، محمدباقر (۱۳۶۲). *بحار الأنوار*، تهران: دارالکتب الاسلامیه.
- مساروش، ایشنوان (۱۳۸۰). *نظریه بیگانگی مارکس*، ترجمه حسن شمس‌آوری، تهران: نشر مرکز.
- مصباح یزدی، محمدتقی (۱۳۷۳). *آموزش فلسفه*، قم: سازمان تبلیغات اسلامی.
- مطهری، مرتضی (۱۳۶۷). *مجموعه آثار [ج ۲۲]*، تهران: صدرا.
- _____ (۱۳۶۸). *مجموعه آثار [ج ۳]*، تهران: صدرا.
- _____ (۱۳۷۳). *مجموعه آثار [ج ۱۳]*، تهران: صدرا.
- _____ (۱۳۷۸). *مجموعه آثار [ج ۲۳]*، تهران: صدرا.
- _____ (۱۳۷۸). *یادداشت‌های شهید مطهری [ج ۱ و ۲]*، تهران: صدرا.
- _____ (بی‌تا). *مارکس و مارکسیسم*، ایران، بی‌نا.
- ملکیان، مصطفی (۱۳۷۹). *تاریخ فلسفه غرب*، قم: پژوهشکده حوزه و دانشگاه.